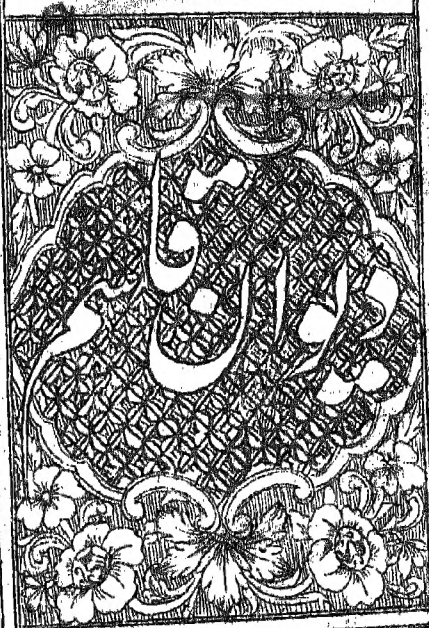


عوضه کدین و کافضل خلا زور  
به کن کدین و کافضل خلا زور



در مطمح می نشینی کاشی  
در مطمح می نشینی کاشی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7173

MUSLIM

BY ALI ON

Shahid Ahmed, M.A. B

(Faint text)



بر سر ما خود بخود و او میشود و ستار ما  
افتد از پاگر گشتی تصویر بر دیوار ما  
آمد و رفت نفس شد باعث آزار ما  
سر بنید بیای گیتی عاقبت شد و ما  
نغمه گر جنبد ز جا افتد گره بر تار ما  
از نسیم بال بلبل بگفتد گلزار ما  
در گلوی ما نفس شد رسته ز تار ما

بسکه افتاد از غمت شوریدی در کار ما  
ست بنیادست عشره شانه ما بیچار  
در حرم نیتی آسوده جانی داشتیم  
هر که برداشت گیتی بزمین دروگما  
از ضعفی جسم ما رقت فریاد نیست  
جنبش نظاره ما پیره او بر فروخت  
زندگانی بی سر زلف تو کردن قوی

<p>دیوان قاسم</p> <p>بیکه اگر کرد و رفت خانه پر نیست</p>	<p>سخت مایه جای ماند گرفت و دیوار ما</p>
<p>نیت قاسم چهره ما سرخ از تحمیت</p>	<p>رنگ ما از ضعف تن اندست بر خیار ما</p>
<p>از بیکه برون ریخت غبار نفس ما</p> <p>چون رشته پا قوت براید نفس ما</p> <p>باشد گره خاطر محل حبس ما</p> <p>سوز و نسیم رخ گل خار خوش ما</p>	<p>جاکر در پس پاره دل در شکن آه</p> <p>در سینه مانده دل ما بگداخت</p> <p>تا آب تا شامی سرخ دوست ندانیم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گرچه طفلانیم را و خانه میدانیم ما</p> <p>شمع را در سوختن پروانه میدانیم ما</p> <p>هر که گیرد جان ز ما جانانه میدانیم ما</p>	<p>سوی دیر و کعبه بار بار میری کار نیست</p> <p>در محبت نیست فرقی عاشق و شوخ نیست</p> <p>ست و حیران از بارش زین کار نیست</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>بجان و درخش چند آینه در و در غایتش ما</p> <p>نفس ساکن در در و در بود با و شما نش ما</p>	<p>ز حیران کی دهم از دست زمانی صاف</p> <p>ز بس بکوی او عشاق خاک آه گردید</p>
<p>ز جوین نیتی قاسم عجب انهم که بر خیزد</p> <p>ز صحرایی قیامت مشت گردی پایانش را</p>	<p>وله</p>
<p>وله</p>	<p>زیرانی بود پر بام و در کاشانه ارا</p>

اگر بگوش آید صدائی که از عتازد و پست	و آتش که بنیازی پر پروانه مارا
بغیر از تلخ کامی حاصل در اندیشه	اگر با آب گوهر نیر سازی کافه مارا
میهانی فشار برق تنی میکند از جا	صدائی آب سیلانی بود ویرانه مارا

وله

نظر نبود اگر در بحر اندازد کسی مارا	برون ریزد دل من ز طپیدن دیوار
بهر بستر که من بپوشم ساد و بیکر	که می شود دل من ز طپیدن نقش یار
شود انگشت حسرت سرور کام من	چو در گلشن نهائی جلوه گر آن قدر خمار
ز میخ اضطرابم نمیشین آماج پیش آید	گندار دور فلان جنین نغمه میجار
شود باد مرادش آب گوهر در دل یار	اگر بر کشتی خود نماند اندول مارا
محبت پای صبری گردان کنفش	در در پنجه یوسف گریان ز لیلخار

وله

بیکه ضعف تن هم پاشیده اندام مرا	خاک از دیوار ریزد و گری نام مرا
همچو گل اسباب عیشم کمتر از برگ گل	گر ببرد رنگ می خالی کند جام مرا
یا در آتش سمره و شمشیر گرفتار آن کند	نکست پیرا من یوسف بود و دام مرا
سوج دریا چون گیسو میسازد خجوا	گر بگوش بحر گوئی ذوق آرام مرا

باردوش کس نگر دم بیکه که دیدم خفیت  
سایه دیوار من وارد سپاس بام مرا

	وله	
که چون نگه گذرد سنگ آگینه	ما	از موج غم نرسد آتش بسینه
	وله	
کفن شود کف دریا ی اضطراب بجای تار توان بست بر باب که مرج نکست گل خیزد از کباب که بسته اند ز بنجر پیچ و تاب مرا		پس از لاک گزائی چنین خواب مرا چنین که جسم ضعیف نه آهنگی ست در آتش تو که از دم عجب نیاید شد چنان ز کوچه معشوق پانهم بیرون
	وله	
که دما بعد از فنا سیلست بر خیار رنگ این ویرانه را از بلوی گل سحر نبض بیمارست گوئی در چین شتار		می طبد از لب عفت جسم بیمار کی نفس جانی قرار نمیت گویا تخت تا میی از سر کوی تو دگر گشتن زید
	وله	
دیدۀ مار خنۀ دیوار ما گر دما سیلست بر رخسار ما		بسکه پر شد خانه ما از نگاه بسکه سید زیم بر خود بعد برگ
	وله	
بیرون دهم ز سینه چو آه نهفته را خلق بریده است و من از گفته را		افلاک پرده دل صد پاره میشود خون ندامت از لب اظهار میکند

وله		
ماه نو یک لب شکست فلک سیران را تفت این بادیه بنجا که کند باران را صافی آینه بیکار کند سوادان را		هیچ کس نیست که ناکام می چو تو نیست ابر کوز حمت سر سبزی بار نکشد باش موار که آسید و شتی نکشی
وله		
و تو بستم شکست شاید تبسم را رو بزم ز کوه تو بفرکان نسیم را		غم دیده را جهان همه آتا که نیست چون شیشه شکسته که بر چپش نرسد
وله		
شکست شاخ گل بند آهنگ آوار بلبل را توان معلوم کرد از بوی گل نیک گل را دم شیرست دست راهبر دست گل را بسا زم خشک از خون تو شیرینا فل را		بگلشن لب که محو روی او کردم شکیل را ز راه عشق باز آن تب بدلی شود حاصل ز خود بیرون نهادم پا بل را بر پیر روی بمیران در دای دشمن که هم در عرصه شمشیر
وله		
اناج بدد شود از بال هاجر بر ما گر سیه روزی ایاید کند و لب بر ما		نیست اسیر سعادت بدل از خست ما آخر سیه خسته را مهر سیه نامه کس نیم
وله		
ایها شمع مرا خوش ساز و آتخو انم را		چنین گشت و گشت تو عشق افروز جانم را

بغیر از مهر خاموشی ندارد نام نامی	گذارم گریجوی موی در کاغذ زبانه مهر
وله	وله
تین ما وادی شوست منزل بند بند بقریان گاه اساعیل بی تیغ خیمه در آن محفل که جوش هم از موج صفایا	طیید نحاسی نبض با بوست بلند خبر آلوده خون یکدیگر خلق گویند سپند آسا گهر سوزند در دفع گزند
ز قید عشق قاسم چون کسی بود گنج بود گینه تر از چهل شایین گند	ز قید عشق قاسم چون کسی بود گنج بود گینه تر از چهل شایین گند
این گرانیم از دردت گریجا باشد مرا نیستم از اذ خود گر برون آیم چو میشود دور آستین که همچو نکت دماغ موج اشک بی سخن اطهار طلب میکند فینش خاک تر نشینی مهر صبح و بخت	چون و مرا از خویش بیرون نشانی باشد مرا جوهر آینه نقش بویا باشد مرا دست چون بی زربود رنگ جانا باشد مرا جنابش یک روان با مانع را باشد مرا دو دگلین سایه بال هما باشد مرا
وله	وله
نگنه گو کسی از قید غم آزاد مرا همه تصویر تو آید ز بای قلیش بسکه هر دم ز نقشه یلباس من گرم پیکر کوه بصحرای غم از آغوش	گره دام بود بخت فولاد مرا عشق روزی که کند صفه بجزا مرا میوان خواند بزم تو پر یاد مرا هست از درد تو خاصیت فراد

اگر آن شوخ کند بعبه نکایا د مرا	نوره ذره همه جمع آیم و صورت بندم
سزد از عقل بشاکردی من فخر گفت	
قاسم امر و ز که صائب بود اشنا د مرا	
بر پای دار از نه غصه موج نردن اهل	آید ز نارسالی بخت زبون ما
لطیفان کند بفضل ز زبان جنون ما	دیوانه میشویم چو پیدا شود قریب
وله	
عکس با چهره مقابل نشیند اینجا	کوی یارست که بزدل نشیند اینجا
گرم رو باش که کاغذ نشیند اینجا	ریگ صحرائی محبت کف دریای بیا
وله	
زنگ رخ گل بست خنایان چشم مرا	مانند کبوتر که نشانش ز غریزست
روزن شود این خانه چو بندد قفس	هر ذره بوی رانه من سینه آوست
وله	
بطیبتی رخ انج او مرا	جنش بال چایم شکند
وله	
آئینه را بعد خطم برده ایکم	از سینه دل بجائی گزیده ایکم
وله	
درون سینه آو که بجاوم سینه خود را	نسا ز صاف با آئینه ام آئینه خود را



کف و دیای آتش خرقه پشمینه خود را	بیا بروش طوفان محبت تا که بنایم
وله	وله
از چوب سرو و تبراشی اگر سواک سهم را	بازادی و بان پاک تاسم کی سخن را
وله	وله
هوا چو گرد نشیند بفرش خانه ما از مغفرتیست تھی استخوان نشانه ما بن رگ نفس است تاز یانه ما	ومی که دور کشد طوفان آسانه ما گر ای ماز تب مرگ فریبی بگیرت در جستجو نشیند تار مق داریم
بیات سدره دوست میشود قفا سهم جز از نفس نشود حا کلی میانه ما	
وله	وله
بهر جا تشنه لب میرد بر آن لب و باکی	مزار کشته عشق ترا شمع نمی باید
وله	وله
سر بریده بود بار خسل تربت ما بود گرانی ما از شکست قیمت ما هنوز می طپد از شوق دست بعیت ما مدام بود در پهلوی ما فراغت ما که بود چرب ز حسرت لب بندت ما	ز رفت ذوق شهادت بر و ن طینت ما ز ناپسندی مردم غریز خوشیتنم گو که پای ز عهد قدیم بر زده ایم چو دلخ تازه که ز آو و ر و بنا سو ز میساری عجم تو به شد گل بزرگ

	وله	
<p>مهره مار شود عقدۀ خاطر مار را نقش مار روی نماید چو گذاری پاره گفت دریای فنا بال و پر غفرا را پشت از باد بود آینه میسار چشم حیرت زده داند نگه اعمال را</p>		<p>گر کشاید ز جبین عقدۀ جان سارا برزینے کز شوق قدمت خاک شویم گرد گرد گریه من جوش تو آمد گردن دل بی عشق ندارد خیر از جلوه چن گوش تصویر صدائی دف تصویر نشود</p>
	وله	
<p>بهر کجمر گرداب باشد در محیط افتاده را پاره سازد کوشش شو قم کنه جاده چشم و ابرو خود خط و خال است وی داده میوان با پنجه چیدارش شسته ماباده را</p>		<p>جلوه آثار دارد و لطف محنت زاده را در بیابانی که دست خانه زانوش است چهره صاحب صفات را حاجت نشا است لیکله سباب نشا در آنک افاده است</p>
	وله	
<p>جوش پری ز خانه برون نکند مرا</p>		<p>هر گاه غم به فکر نبون انگند مرا</p>
	وله	
<p>که جز گردی کسا و نی نیت کالای کانم را</p>		<p>درین مابا تشنگی برون ورده را مانم را</p>
	وله	
<p>از صفای آینه ما عکس ساز و رنگ را</p>		<p>سست پی باشد غم و نیا دل زاده را</p>

نصیر خان خوش ساز و جلوه ناموشیم		استخوانم سر سبز ساز و در فلان بخت
وله		
عقده ساز و بزم با نغمه ز دل نصیر را	چون نفس و سخن ز نو و خواب من بجز را	
مرد میدان محبت را نشان دیگر است	دو ساز و خون گرم جو شهر شیر را	
بهر خود بینی جو بردار و تقابل ز روی	آب بخت بس بود آینه تصویر را	
وله		
خیال سر و قدر است معجونه شربت ما	ز طوق فاخته باشد کند وحدت ما	
هزار ساله ره از خویشتن جدا نمی	چو روی خورشید بر بینی چشم حیرت ما	
فنا شدیم دندیدیم خاطره جمعه	ز سنگ نقره کردند لوح تربت ما	
ز سر مرگد کما ویت جنس عاشق را	سدا بلند نشد از شکست قیمت ما	
وله		
یا خطت شورش دیگر فرایدینه را	مکس ملوخی آبروی سبزه کرد آئینه را	
نغمه و گرداب زهر از بھر گوهر بخورم	نیست غم از چشم زخمی روزی گنجینه را	
وله		
گردید هوا ای خانه فانیها	پروانه جمع آسمان را	
وله		
بصحر ادا کم دان این پرچم و خیم خود را	که آه چو آن نفس خوشی تن زد در دم خود را	

بهرامین سری من سپرده دست سولی	گل بدنامی من می نشناسد بنجم خود را
وله	
خلعت عاشق بود از رو سفید بیاضی	موج جوی شیر شد تا کفن فرما صرا
وله	
شعب کبری روی شد بی دگر بود کار را	لبلان را سوخت از فر باد با منقار را
زنگنه دهم را علاج از شیشه ساعه نشد	پای در گل ماند از تعمیر من معمار را
وله	
نیست سایش کشتن عاشق بیتاب را	نبوی خون من گریبان سید روضه آبا
وله	
بدر و کعبه می قصد سرستان ازادی	که روز جمعه باز نگاه طقلاست مکتبها
بهر جایمیر و دژ مرغ اورا چین اردو	نمی افتد بخاک از خیش افلاک کو کبها
بد و زحمت مشکین چشمش شوق تر گردو	که بنیای ز روز افزون بود بیمار ز شها
وله	
نیست فوق صحبت کس عاشق غم خورده ا	چون پری در شیشه دارم ز بزم پر بهم خورده
وله	
ز خون گرمی چو ابریا ناز مرغ عاشقی	که دارد گرم چشم مست او عاشق نگاه می
بگویش بحر حرف لذت آب تنگی گفتم	طپید نخاعی ک پیرو ننگند از آب طحی

دیوان قاسم	وله	
جوهری آینه باشد خارخار آینه را اضطراب معج جوهر تار آینه را عکس دل هرگز نمی آید بار آینه را سیکزدنی عکس و جوهر چو بار آینه را	وله	گشت تا عکس خط او نو بجار آینه را گردی از ناز سوی خود به پی می کند چشم حیرانی رخ است از گریه باغی نقشان میخورد بدل نفس چنانی از یادش شود
سر و سواد است و قمری غنای حاجت مردم نباشد مدینه صد چاک را	وله	دین چون جلوه گرانزد چالاک کارگرد دلبسته تر چون رنجد دیشتر
ز درد و همه کن تیر و طاق ابر و را که سوخت تشنه لبی سینه لب چو را در آستین نه خد کس بت نمنگو را	وله	چه حاجت است به شاطره روی پیکور بیا بخری ای آب زندگی بحسین بکویه عشق تور سوای ناصر حاکم کرد
رمز آهوست گمان بجهاد شبان پیا بود هر چند شب تاریک گردد آسان پیا	وله	ز چنگ هر وارستم که شد غم جان پیا بشکوه سرفرازان در حجاب جیل کی نا
		آل سر نوشت خویش است چه خواهد بود بد و بد روی او گردید تا از خط نشان پیا

<p>بر سر مارت میبار و ز آه سر و ما                  همچو مغز از استخوان مانا پد وروما</p>	<p>گرمی هندوستان کی میرسد در گرد                  استخوان سوده اگر کف دریا شود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در دیر پای محو کند نقش پای را                  کافر دیدن تو پرستد خدای را                  حاجت بخشود نه بود آسپای ا</p>	<p>سازد چو جلوه خیر قدغه ز اسی را                  هر کس که دید روی تو از دین و گشت                  عاشق قدم زد از راه پیردن نمی هند</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که شوخی میکشاید خود بخود بند قیاس را</p>	<p>زمانی دست بردل نه چو بادلد از پیشنی</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>در شیشه ابوج در آید گلابجا</p>	<p>گر نکست ز کعبه عطار بگذرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که عذر گوید روز جزا گناه مرا                  که رشته شاخ غزال است شمع آه مرا</p>	<p>سپاه روی من سرمه در نفس یزد                  زیاده اموی چشبی لبالب هم چند ان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>سر گرم سیر شعله و لیکن وطن در آب</p>	<p>آزاده دل در آتش از گریه تن در آب</p>
<p>برگشته بیکه پیکرم از کوههای دور                  دریا بسوزد و چو خند عکس من در آب</p>	<p></p>

دوستان اگر می هنگامه طلب است	گل ز صد جا جمع گرد و تا شود یکجا آگاه
هر کسی در جاده خود طی منزل میکند	گوهر من آب گرد گردد و دریا گلاب
نیست قدری بچرخش او دریا روشن	آب تا در گل بود آبست در پنا گلاب
وله	
دلخای غافلان می ناب روشن است	مانند چشم کور که در خواب روشن است
وله	
بعد از فنا بیا دل چون عقیق او	شمع هزار من شفق صبح محشر است
وله	
وقت است که اشک از قره ام بان آید	کز سوی سپان تو دلم خانه مورست
در خود به گامی دگری عین آن دید	قاسم نغم روی بان دیده که کورست
وله	
مرد منعم کی بتعطیم که انیز در جای	دانش گویا بر پر سکه زر مانده است
دوش خوابیدست با شمشیر تنگ من	از زناکت بر تن او نقش جوهر مانده است
وله	
کاش آن وز که باد از سر خاکم فیت	دسته چند بخیل سر تربت می است
کاش آن روز که دل سیر دو عالم میکرد	رگ بان کیشش آن قدم داشت است

هر چند نظر کار کند یک رسم آهوست	کس باد به عشق بیایان سنده است
گو یا بسرم چرخ مقوس خم ابروست	چون مردک دیده عاشق نگرازم
تاریکی این خانه ز چشم سیراوست	روشن نکند صبح قیامت نه خاکم
یا آنکه خیال کس تنگ تو کیوست	آغوش بخیا زده کونین کشودیم

وله

بخیم با بر خرقه ام سوزان با هواریست	نیت پیوجی اگر سیلی خورد دیار موج
از دم مخنون مرار بخیر آتش کار است	گر بخون و عقل آخر میرسد و کانیست

وله

اگر دادم تو چون ریگ دان می بایست	دستی عشق ترا نیست بیک ست قرار
----------------------------------	-------------------------------

وله

اگر زخم سنگ از سودن گان تواند خوش	دل صد باره در سینا ز دست بی دارم
-----------------------------------	----------------------------------

وله

پر جبریل گاه دیوار است	در جبریم که عشق پروانه است
------------------------	----------------------------

وله

مرا بال هسافرگان اعلی است	بدولت گر رسم بی وصل ویت
---------------------------	-------------------------

نه بستم لب حرف سرو قد ای	دمان بر چهره من طوق قمریست
--------------------------	----------------------------



۱۶ بیا چشم تو شد عمر که چون مجنون کند و حدت من چنین غزالان است	
وله	
و گم گر چاک بیکیر و طبعی نایابی است گذر با این طراوت کرده تا بر سر خاکم سر جم صحبتی با یوسفی دارم که از یقوب سنو را زیان کم بشود و اما سخن بدست کفن بیکیر من تازه تر از یاسمن بدست در آغوش جدایی چو خاک برین بدست	
وله	
شب که بر روی چو من زلف ترا شکست نیست گریان اشکوه زبیدا و فلک خون پوانه من شک بخت می آید بکه سراپا غفلت تنگ افتاد مرا شیشه و ساقی نوشی متنا شکست کی صد اخیر دانان کوزه که در شکست رنگ جوهر بر رخ نخبه تصا شکست چشم پوشیدم و در دیده رخ ترا شکست	
وله	
دریا چو سیل در رگ گوهر و دیده است یک آرمیده نیست که از خود رسیده است	
وله	
یار روزی که در اندیش پیدا و نیست منم آن صید که نخبه زبونی شده ام رگ خاشوشی من جوهر فریاد نیست پهلوی لاغری من خانه صیاد نیست	
وله	
آتش که کوه را دریا خورد و سیر نیست نشکند از خیمه کوثر خمار عاشقان	

	وله	
سفید بینی ما را فراج کا فورست دلکیده زنده عشق تو نیست در گورست بهر کجا که نهم پای بیش زنبورست که طوق قاخته بر سر زخم ما سورت		شک شدم ز دو عالم این سدا و حجت رو و بنگا که چو از پاشنه تنی شک مخلوقی که ز مرگان او بشور آیم ز قرب عشق دل من میشود مجروح
	وله	
دست زرق دل من زوان تنگست آنکه از رنگ کسی بویی نداشت رنگست آنقدر خوبی که صاحب من بود تنگست		نیست برگدایت خط مرغ روحم میبرد چون خیال من بود تن من می فریب حیف باشد که کند تعریف خال خط را
	وله	
دل و زراز تیر تو افتاد کمانت چندانکه درین بادیه گم بود نشانت گر بخیه خور دچاک دل روی یانت		از جنبش ابروی تو شد رخه دل من گر دیده ز هر ذره گل روی تو پیدا آغوش زخمیانه زخم تو به بندم
	وله	
می در ایلاع بود که لب بر ایلاع خست		سختی ز لعل رخ نمود و دماغ خست
	مستوق جلوه در دل هر ذره میکند نور چراغ را نتوانی رچرخ خست	

کس ندانست که مانی بچهره و اشاوت	حسن در لاله و گل جلوه بشنیدم دار و
سرو با قامت توانم هم چیز از او دست	قمری طوق بگردن بصد آوده گفت

وله

خط غبار است که از گردش دیت بر شا	طرفه شوری بدل از روی نکوت بر شا
عشق باهی ست که از چش دیت بر شا	روز عشاق چرا تیره نباشد همه
زخم دیگر بگفت آور که رفویت بر شا	دل بیک صل ز عشوق تسلی نشد

وله

پر تو خورشید را دمان گرد آلود نیست	سایه دیوار از تیرگی اندوده نیست
گر رگ یاقوت گرد و منض آسوده نیست	اضطراب نیست عاشق ابر صورت نیست
به روی خاک نقش پای ما آسوده نیست	در جگر دایم ذوقی که هجوم اضطراب
بام ما چون نه فانوس گرد آلود نیست	قطره کافیت ای ابر باریست کیش
چایست آینه کم از دمانج آلود نیست	از خرابی ناخن غم چه دنا پر دایم
در نوشتن حرف ما احتیاج دود نیست	در لباس و دودل بچید عاشق شکوه

وله

که خون خفته ما مشک با می است	شعبه زخم تو تار و زخمش میگوید
------------------------------	-------------------------------

وله

بست گر کسی مرا آینه نیست	کار با قاسم بکس بدعاست
--------------------------	------------------------

	وله	
بمهر زده دیده ما بند و آنکه قاتل است چو میل شعله بود سد آهنی چه کند چنان بر عشق میبایست سوختن بنده ام زین خراب بگرداب دل بردار	که جنبش مژده ما چو پیل است بهر زمین که نباشد حصا در منزل است که گردش نظر مور برق حاصل است شکست کشتی ما موج روی حاصل است	
	وله	
دیگر خطت زفته سپاه کشفه است غافل مشو ز فتنه گردون کج این نیست	هر کس که دید رویتو آهی کشیده است وامم سیه بنجاک سپاه کشفه است	
	وله	
جز فیالش در دل عاشق کسی نیست بزنتا بدگوش عاشق حرف تند بگوید	خانه آینه را بیرون تماشاگر نیست لاف مردی چون ندانم دروازه است	
	وله	
ز مهر بانی دنیا بخودنی باله	که آنچه ما در خود خوانده ام زین گیت	
	وله	
سروش شوق کو بوشه شب اورد پوشتم از رخت دیده از سخن فستم سواد خانی طفلان بخت تیره عشق	که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است که چشم بسته عاشق زبان نموش است ز لحنه است که یک صفه اش اموش است	

قیامت قذناز آفرین اوقاسم چه مطلعی ست که یک عشرت فراموشی ست	
شب خیال و ملی و در خاطر روانیست که وطنیالی شک و دل چون محبت نماند	پر تو شمع چو بوی گل و دل خانه نیست شور بر نیز در طفلان هر کجا دیوانه نیست
وله	وله
زاضطرار نه بهین ل تین فروخته است هر کجا آن گل خسار برافروخته است ماله بی زخم محبت نتراد و رنگین	زنگ بر چهره سن چون نفس سوخته است بوی پیرامن یوسف نفس سوخته است سینه تا چاک نگر دید لب و نه است
وله	وله
در چین تا قد او شیفه جولا نیست از لطافت رخ او را نبود مانگی کس نیامد بر محور تو کار زده رفت تا خبر یافتیم از لذت خواب غم طلش دل به تخم گردن ششم هوست	سر و بر خفته گلزار خط بطلانست چو بر آینه بر چهره او سومانست بتو بر چهره عشاق گره پیکانست بخیمار لب زخم جگر مژد انست در دل زنده عشق تو نفس طمانست
وله	وله
پیکرم در هیچ صورت نیست بی سببست اگر شوم در یاکف من استخوان ده است	

اعشاب که در شرم تو برقع نهاده است	نور چراغ آب گهر در پیاده داشت
وله	وله
مغشوق چو بریدنیای زبان کار	زخمی است جدائی که سپوزنج افروخت
وله	وله
دوش دل ز نور حسنت با دیده پیاده است	کلیه هم متارپا ز بار پیر بردانده است
کار حسرت ز عشق دایم در کشاکش بود است	سر و هر جان زلف شد از بال قهر شلیک شده است
عقده و پیاسی شوق ما بغیر دل نه	رشته زنجیر با سیرا بسیر کرده داشت
وله	وله
عشق در ویرانی دلی سر تعمیر داشت	خانده انکسوت از جوهر شمشیر داشت
پادشاهن نایب بر جادو نقاشی هر که	شمع این فانوس گم یا رشته زنجیر داشت
وله	وله
چون غنچه جان شکفت از ذوق شهادت	آب و مینخ تونسیم سحر اوست
وله	وله
خیان لطف تو تا کفن باشد شهادت	منه پادشاه را که اینجا دام و زحاک است
علامه بیداعی بای جان بر کند قاصم	زیاد و منقرض حکم ز غنایدام و زحاک است
وله	وله
خاموشی بس بردانده شیشه شبنم	سیاه سخن سخن شده بر پایی نفس نیت

وله

سوغتی عرض مناست سپید گشت	یال پروانه زبانیست که فریادش نیست
تا بنجامت که دل پر تو روی تو قنار	نیست یک شیشه اشکم که پریادش نیست
نایمی ز سیر زلف تو در باغ وزید	سایه سر و کم از طره شمشادش نیست

وله

عشرت علاج و دود که پان سیکند	آبی که چشمه شده بفرش و نگرش
------------------------------	-----------------------------

وله

در قبالی شفقی از سر خاکم بگذشت	فیض صبح کفتم رنگ و اگر سپید کرد
--------------------------------	---------------------------------

وله

تا قطع نظر کردم از خلق بیدم	بهر بخی که در خرقة زدم قبله نما شد
-----------------------------	------------------------------------

وله

قائل و کار و سخن من کرد و روزگار	دستم گرفت و ندون مرا پا پال کرد
یاد آیدش ز چتر سلیمان و غر گمش	مرغی که وقت خواب سز پال کرد

وله

باز رفتن ترابو سه به پیغام افتاد	گفتگویای زبانی با لب بام افتاد
لب بگون و خط سبز بکیدن دارد	بر سرم باد کشتی از شفقی شام افتاد
سوی من کرد نظر من همه تن چشمم	هجو دیبا که بر و روغن بادام افتاد

	وله	
دلش از دست شد و صورت یوا بجا رفت آینه اسکندر روزگار بهمانند		بهاشای تو خورشید برآور و دوسری خط که آورد بگویش تو دوسری میگوید
	وله	
پیچیده آن سوار که از خود پیاده مان کز تنگی دران بلبش تنگ باوه ماند		در وادی که ریگ روان کن شتر می خورد و یوی نمی شنید از لبش کسی
		قاسم قناد خود بخود از چشم کائنات در نیم راه دید ترا ایستاده ماند
رگ کشوده مار با بخاشی بستند دل شکسته مار داد و با شکستند که همچو آینه حیران صاف بستند		ز حرف مردم دیوانه بوی خول بد اسیر شد لانی شو صم که از سر ناز بروی ناک شهیدان غمزه آهش
	وله	
موی میان او را هر کس نجواب بیند تاروی آتشینش چشم پر آب بیند روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند		گرد و دلش پریشان چون لاف کشان چپیده و دوزخش از خانه های دم سکین دلی معشوق دایم بخانی دیت
	وله	
چشمم بزرگ دیده با دایم تار شد		آید نبشته خط سبیری تو در خط



هر کس دمی بیهوش گشت پیر هفتش چو سرو بر اندام تازه شد	
وله	
دلچسپ چون بر تو غوغا شد چو گرم ناله کردم و چمن ببلبل شاخ گل سپهر گویم مقصود دل شد بهیضه کافور	سباده اشک چشم به پیران بر زمین افتد بروی لاله گل همچو اشک نشین افتد سباده صبح را آهی بر وز واپسین افتد
وله	
نگه در دیده و سر گرم به باغ خرام ز بخت و از گونی دست رود در آید مگر در دیده آید ورنه چون بدین حال و	نشینم غم از درم نشان پرواز میگردد که چون سلی خور و زانینه عکس باز میگردد نگه راجش مشکان با پرواز میگردد
وله	
در آن میخانه لاف سرخروئی نیز نمقام که مرغ زنگ ماغقا بیک پرواز میگردد	
وله	
نیاید از فلک جوری که از بخت زبون بنیاد دیده هفتش که عریان گوشت ز بس گوشت جمع شد و خاطر هم تنی بر یار نامی نشست و بخت سیاهم و پس پستی بنیاد هستی قاسم است بس	رسد گزشت بر سپاه خون برون آید ندیدم بی صدق در کج اندر یار برون آید که گزشتی دلم را از همه اعضا فردن آید اگر گوهر برون آید در یار ننگون آید چو آید طفل از مادر بدینا سر ننگون آید

همه اطفال را دیوانه ام دیوانه میسازد که هر م از انکین سیکر و دیوانه میسازد	عنت آخر مراد شهر کو افسانه میسازد بشیرینی دلم را سوخت شمع شعله خسار
وله	
گر در خیزد ز خاکم چون نغم دل میبرد کا بر من آب از دهنم شیر قاتل میبرد مادی پروانه را خود ره بختل میبرد سپیل گردم باز کویش با سلاسل میبرد از بنای خانه فانوس هم گل میبرد	بسکه باد شون چپتی در دلم جا کرده است در بهار عاشقی آن مریخ لب تشنه ام جذبه باید در محبت رهبری در کائنات از نسیمی کی تو ان خاک مرا برداشتن بهم فروخت در پس دیوار دار و جلوه را
عشق قاسم چون گذار و پایدل دل میبرد دزد چون در خانه آید جنس قابل میبرد	
از نقش پای تو نقش فرنگ میبرد صدای آب ز کنسار سنگ میبرد	بان زمین که خرام تو رنگ میبرد نخوش باش که دیوانه در بیا بیاست
وله	
ز چهره درود دیوار خون روان گردد چو چشم باز کنم جمله تن عیان گردد	دمیکه ناخن فکرم بدل طپان گردد بر رنگ آئینه از لب حریص آن دیم
بذات دوست کسی بی غمی برد قاسم یقین ماهمه در وادی گمان گردد	

هر که از فرزانگی پنداشتم دیوانه بود عشق را در جانفشانی منت بر حسن نیست	بی بصر صورت که بر دهم معنی بگانه بود فشنع گریبان پری میداشت خود پزوانه
وله	وله
بخطرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد شدم بخواب عدم تا شدم ز غفلت بیدار برای تیغ شهادت رجیم ز از نیست	که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد زمانه پند ز گوشتم کشید و صرف کفن کرد ببدل نشان غمت آنقدر غبار که تن کرد
وله	وله
چو آن نسیم که آید درون خانه ویرانی	نفس نه جای نخبند که در غبار بنفید
وله	وله
دل خراش ستم نهان دارد بسکه شد خشک پیک از عکس شب چو عریان تنی حجاب شود گر گسسم ز به بناطرت چه عجب	ز رما که در میان دارد تن آئینه استخوان دارد ماه پیرانهن کستان دارد که زمین جا در آسمان دارد
وله	وله
بسکه با سرعت زمن عمر تبا هم بگذرد بسکه روشن گشت چشم از خیال روی او عجز میخواد غرور حسن از دیوان عشق	گر در خیز و زهر جا سال تا هم بگذرد سایه اندازد کسی گر برنگا هم بگذرد میشود پامال مطلب گر گواهم بگذرد

آسمان را پروده از چشم عاشق میکشتم	گر چنین دل خون شود از جوی آب هم بگذرد
از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو	ای فلک پهلوتی کن تا سپاهم بگذرد
چون خورشید روی رنگین می باید نظر	برق خورشیدی که از روز سپاهم بگذرد

وله

گردم بر آسمان شده همنگ سمان	فرزند رفته رفته بدو بریدر شود
-----------------------------	-------------------------------

وله

سنگ طفلان همه در پیکر با چون آید	خاک لب نشسته مار یک روان اینهم خورد
می نوشتم غم دل ریخت زمرگان شکسته	لفظ و معنی قلم و نامه بیان را هم خورد

وله

هر کسی را در مقام خویش می باید گذشت	صورت منصور را بردار می باید کشید
-------------------------------------	----------------------------------

وله

برت عاشق چه مضمون پیام خواند	دری چون نامه ام بانگ شکست بخواند
حرفم کرد و میرانی چنان درویدن ویت	که جای حرف چون مرگان هم زبان
کنم تحریر و وصف شوخی شبنم نبود	که نوک خامه ام را سوی مرگان زبان
ز درویدل قیاس حال من زین به شبید	سنی چون گوش بر آینه انعکاس فغان

وله

نخابر آلوده شکم از دل پر دروید خیرد	چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد خیرد
-------------------------------------	-------------------------------------

وله	وله
<p>چو صفحه وصف بنا گوش در ترم دارد          بزرگ تپه که برون داده ایم بی تو هنوز          ز ناز کی نگه ما گرفت معراجی          ز بس ملال ترا تشنه اند خاطر با          بحق مصحف رویت که برده دل را</p>	<p>سواد نامه صبح در شکم دارد          بگاه بر سر مرغان چو ابر غم دارد          که رام بودن چشیش نمود رم دارد          کشد صورت دل گر بصفحه غم دارد          چو بی گواه بود مدعی قسم دارد</p>
وله	وله
<p>چنین کنیا در خسار تو شدیم از جگر خیز          خریدیم بویای در دیاری میکند خاطر          گناه وصل خوبان چست گر خیمانه پیا          نمان در پرده طی راه منی شود همن          افغان از سینه ام لبر ز داغ دل هوا گیرد          بنجواب نیستی آسودگی نبود شهیدش را</p>	<p>سنا تلخ گر کاری بنجا کم نیشگر خیزد          که آواز شکست استخوان ز بام و خیزد          میانی لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد          خیالم چون دل خیزد بصر اگر در خیزد          نحال از خاک در باغ محبت با شمر خیزد          عجب نبود که در صبح قیامت پشیم خیزد</p>
وله	وله
<p>ز جوش نیستی در چشم پیداران نمی آید</p>	<p>اگر در خواب مغل نقش بر آبی توانم زد</p>
وله	وله
<p>سازم ساده لوحیا هنوزم بهیم جان با</p>	<p>دران صحر که چشمش فیش بک و ان با</p>

نشان ناخوشی باشد دوشم شده می آید  
که آمد شد نفس اجنبی رنگ وانش

وله

از صیغی دست آهم سینه نادان در  
از گل تدبیر نوان بست راه اضطراب  
سایه مارا شکست رنگ پیراهن در  
دل چو آید در طپیدن جان بیهام بر تن

وله

تنم بر وصل اواز تمست سنی خجل شده  
نفس در سینه ام بال طپید نهانی شد

وله

از چنین بد نحو برای لا و بالی پر شود  
از چنین جوش محبت گرتنی سازد مرا  
همچو گل بنایه عشاق خالی پر شود  
دیدم آینه از خواب خیالی پر شود  
دل طپد چند آنکه از دو قدم نهالی پر شود  
یاد هم آغوشیت چون نیم شب ز راه

وله

چون قدت منظر تجلی شد  
بسکه نامی کشیدم از ایام  
سهر و سومان طوق قمری شد  
دعا ناب انتظار داشت  
رنگ جانم زبان انهی شد  
با خیال تو هر سرشک از چشم  
لفظ بر لب رسید نهی شد  
تا بد این چکید و لیلی شد

بسکه با کائنات صاف شدم  
سینه ام لوح نشق طوقی شد

ولم	
عکس ما آینه را سنگ فلاخن میکنند در چوبندی مرغ خوشی و بدوزن میکنند نغمش پا به نفس طوقم گردن میکنند گر شود آرزو از خود شکوه ازین میکنند بر چراغ غم جنبش دل کار دامن میکنند	کی بکجا کشته عشق تو مسکن میکنند گر شوم خاموش حرفم از سر ترکان پر کی توانم در پیش و بر قفای خویش کرد با چنین شوخی چنان ساز کسی یا حیان کشتن شمع می تراست نباشند آستین

وله	
سایه آهست که از سپهر ما میرود بکجا کاشته ام دانه کجا میرود که بجهر جانگرم رنگ جفا میرود سینه ماست که بی نشو و نما میرود کز زمین دانه ما برق بلا میرود گل جدا از گل من رنگ جدا میرود	چون بدل یاد تو ای سست غامیزد عقدۀ خاطر من شد گره چیده او دارم از کاوش غم دیده خون لودی بخت ما گشت بلند از اثر جوهر خویش خوشه چین پنجه ز آهن چکیتی رنجه مباحش عشقم از بس زحمت خوی به بنهائی داد

گذرد چون بدلم یاد رخ اوقا سم چون گره عقده ام از بند قسب میرود	
وله	

گرد باد دم دانه ام از آسیای خود بود	نیست پردوشم ز کس باری بغیر از خویش
-------------------------------------	------------------------------------

	وله	
تاج شاهی بر سر ما پدید آید بود کی به خوشن خشان مجنون به این کار چون گل رعنا پریشان بود بر تن بیکه از نظر افتاده چشم نامزد ویش دور شد بی وصالش توبه از زندگانی داشتیم بیکه تر بخاست عکس روی شک آید	سایه بالیها افتادین دیوار بود گر بصر ارفت این دیوانه در بازار بود رنگ زرد ماطلائی طره دستار بود دیده بر رخسار او چون بر در گلزار بود آمد و رفت نفس تسبیح استغفار بود چون بر طوطی مرا آینه در زنگار بود	
	وله	
شام بخور آن همه تار کشید از سوز تر	از مهر آتش روغن از بهت ما کرده اند	
	وله	
چون با تم نشسته کامی مایه سینه است بیکه نغمه ز دیده از چشم تر ممانند سیل	جام هر گم سوزگون شد سر بدر پامی گردان و پیرانه من رویدر پامی	
	وله	
چنین گزشتین سیلاب اشکم با تابی با شد خالی از دود جگر پیغام شادان مرا با یاد او آسوده نگذازد کیست در تاثیر فغان آتشین عکس شد کارم	زمین خانه ام تا زک تر از بام جالبی کشائی چون سپهر مکتوب مایوی کبابی رود گرد آفتاب از خانه من با تبابی کنم در کوه اگر غریب از دور یا جوابی	



ولہ	
<p>شیخ بیرون پر تو از دیوار داد نخل با پیش از شکوفه پار داد جامه عریان تنے آزار داد</p>	<p>خانہ خانوس شد ویرانه ام فی کفن عاشق نیز بر خاک شد بسکه شد نازک تنم از جوش ضعف</p>
ولہ	
<p>گل خلق پریدہ چمن شد وز بوی تو آہوی ختن شد چون روی تو دید سخن شد ہر روزن خانہ ام دہن شد</p>	<p>خونریز ستم چو بارمن شد بر خاست ز سینه گردبادی ز خیمکے نشسته بود خاموش آمد شد مال بسکہ پر شد</p>
ولہ	
آب را خضر تو در آبلہ پار داد	سوی سر شہمہ حیوان نہ و نشہ لب
ولہ	
<p>شکر بجانب ہندوستان مناسب شد پیرایہ خانہ مارویشان کرکواکب شد</p>	<p>و میکہ خور و بد نشان بلبل او سو گند چنانکہ ماہ نواز آفتاب گیر و نور</p>
ولہ	
کیو دی لب او سر مرہ در گاہیم کرد	لبش یکیدم و خاموشی آرزویم کرد
ولہ	

<p>در گل آتش پستان گریه آب گوهر پستان</p>	<p>سوختم خاک تیر پروانه زانناک بود</p>
<p>در عزای شمع من قاسم به شام حسد</p>	<p>تا پیر پروانه جیب صبحدم در چاک بود</p>
<p>دو دو آهیم در لباس صبحدم کرد و بند</p>	<p>در خراش آخوانی ری خود سیمان</p>
<p>پیکر عاشق ز کوشاک دامن کی شود</p>	<p>جامه افکند و از آتش سوزان سپند</p>
<p>روز و شب قاسم بگو ششم این ترنم نیرند</p>	<p>دفعه غفران سیاه و جامه عسبان سپند</p>
<p>سراپا سوخت که بمن خون غم لیلی نمی سوزد</p>	<p>چو در پوشیده شد عالی در کس این میسوزد</p>
<p>گر زخم ورنه گریه هر که شکمگین گردد</p>	<p>مجت زنده را آسپید خم بیتاب کی سازد</p>
<p>اصل اگر در کوه وصف آن لب بگویند</p>	<p>پیکر آسوده ام که اضطراب بخودی</p>
<p>نیم آسوده ز محنت بصر صورت که میانم</p>	<p>شند خاک تیر گلخن زرنشک گریه ام و پا</p>
<p>بکسم سیکر آینه شک از جوهر اندازد</p>	<p>گذار گریه ام کشی در آب گوهر اندازد</p>



بود از بهر مردن ندگانی عشقبازان را هر دنام فضاغت گریا در روزگاری سن	چو منزل دور باشد چند روزگی روان خود گویند غمخوار و رگوشی آهوان باشد
--	--

وله

بهر عضویم بی دل و دل ایس بجو دار نفس نیست ره در سینه آبیاری هم شکست دل نخواهد رفت بیرون زدلم بگردد خیالش بیکه از چشم و می غافل نگیرد چنین که شوق روین نو بهار نفس امیر	شکست آهوان منج ای پای و دار نبا شد جای تار از پس گریا غم فدا شو و گر کاسه چینی گل این خسته بود بسن هر کس حرفی گفت پندارم با و دار پیل از مردن چو برگ گل خیارم رنگ بود
--	---

وله

نوعیکه غم ز سینه می ناب میرد امشب چراغ با ده ز روی تو در گرفت چون خارشیر نشود زیر پهلویم	عکس مرا از ضعف بدن آب میرد پروانه رخت خویش بهتاب میرد ز می تنم ز بستر سنجاب میرد
--	--

وله

خضم را از دبعج آنکس صافی سپید شد کلبه مارا فرخ دیگر از تاریکی است	باج حکسن ز سنگ گیر و شیشه چرخ چشم روزن در لباس خانه بایده شد
--	---

خانه اعنکبوت از چوهر مشیر داشت  
تا خیال غمزه او گوهر خفین شد

پای گم گشته خود چون اینخیزد ز بس بر گشته چشم از خیالی و پس از مرگ بت حسن تر جانان محبت در نعل ارد بمشر آن شمع کی شمرنده اعمال بخیزد نیم از کاوش خزان آسوده بعد از نیر	صدائی پای من تیره زلال بر خیزد بجای عکس از خاک همه متعال بخیزد نبستم گل کند گر از لبست بتعال بخیزد که در دشت قیامت کشته اولان بخیزد ز خاک من شب که گرد و چرخ این بخیزد
---	--

وله

ز شکوه دم توانم زدن که چون سیاه	طی پدین دلم آمد شد نفس باشد
---------------------------------	-----------------------------

وله

اگر در کوه مانند آتشم با قوت تر کرد ز زلف سرکش او بخت برگردد دیده دارم چنان چنان از انزو کام حاصل تو کرد شمار یک لوده ام چند آنکه در میان تو کرد ز بس سینه میدزد خراش چمن ابرو کرد	بدریاگر بریزد خاک من آب که کرد که سوی چهره من عکس از آینه برگردد رو و من تاب اگر بر بس خواجه خبر کرد بریزد گر خبارم دامن سجاده تر کرد بخاک من کشی مگر خطناخن نفس تر کرد
--	---

وله

دیده بر شمع تحسین کشایم بی تو کار رویان چرمی جلوه بسا غور چند سرمد از نافه چین دیده در زنی ارد	پرده چشم مرا اگر پر پر و آینه کنند بر شمع پای مرا از خط پمانه کنند در حرم که سحر زلف ترا نشان کنند
--	--

## وله

در آب بحر کشونی دل اسید واردم	از دریا بر همچون صفه تصویر برنیزد
زگر دشای سال دهم عشق فانیست	بهر دگر جوان روزی قیامت پیرنیزد
ز جیم تندی غون شهیدانت عجب بد	که جوهر انجور رنگ از جوهر شمشیر برنیزد

## وله

همچکس از صمیم بی مایه رحمت رفت	سینه آینه را عکاسم دل غمناک شد
تا چه باین گرد قسمت کرده باشد نیل شک	و دیده بر آتش کشود و دامنش نمناک شد
و در دل دشمن خیالم گرفت بشود	بر زمین افتاد هر جا سایه من خاک شد

## وله

قطره اشکی که از فرغانه آب نوده سخت	عکس کوی گشت و بر چاک گسیخته شدم نمید
سکینه بر یاز رنگین چراغ بر صفا	و نه هرگز گشت ز بیم بسیار با ما نمید
جای که خاکسری پروانه آمد و رو چو	پرتو عکس تو تا در خاطر دیر با رسد
تر به این آوازه آستین بتن دشمنان	ما تمیز کرد و بدورت و در برگ جانم رسد
باشد و بانی شمشیر خنجر بد و کون	چینما بر آسمان خرفه ام شده ماه عبید

از پایا قوت را عین سمندر کی ده بوند	
و در دل افسرده قاسم غم نمید و بدید	
گر که از کوه را آسیب آگاهی شود	شعله خارا آگاهی دیده ماهی شود

در پیا بانی که شمشیر نواش یک جاوه هست	من اگر از پاشنم خون من راهی شود
خوشه من دانه گرنه دل پر دانه هست	برق ادر خرم من رنگه دکای شود
وله	
در چنین خفم چشم ناتوان پیدا شود	چون بر در گم نه رخ آفتوان پیدا شود
در محیط خاک ساری موج رفعت نیز تم	گر زمین با کجادی آسمان پیدا شود
وله	
کی مرا شوق تماشایش جفا دشمن کند	پرده چشم مرا گزتا ر پیراهن کند
بافروغش ره بنیاد بهیرگی در انجمن	بر چه نعم گز فلک فانوس باد من کند
وله	
بی جنونی نیست گل فارغ از سواکی هست	رنگ گل ماند بجای خویش اگر بومیرود
بیگزارد دست در بر سینه آینه عکس	هر کجا حرف صفائی آن پری بومیرود
وله	
چون بدل یادم از آن لف گر گیرم	جای اشک از فوه ام ناله نرسیده افتد
نقش دانه بشه نقاش خیالست محال	عکس تصویر در آینه تصویر افتد
وله	
چنان بزم جانم کا دکا عشق جادارد	که شمع آفتوا نم رشته از بالی مس دارد
ز جوهر تیغ قهر کانی خالی نیست یک ساعت	که ترک جنگ بود ایم زره زیر قباد دارد

وله

سب خاموش عاشق در کفر بی تو کلمه را	سخنای پر بیم بانگش گشت آهوان با شهید
جنون را نزد ما غبار موج سنگ طعنانست	بله دیوانه را رگ بر روان بی آن شهید

وله

طراوت بخش فنده بر کلاب کند	سیاه مستی او سر مه در شراب کند
سیان گرد که در تن اگر کم جو زمین	طلپیدن دل من خانا خراب کند
فسرده دل همه شب اغمای من شمرد	چو مفلسی که زبردگیر ان حساب کند
بر آستان تواند لب که خاک شد رخت	انبار کویتو در دیده کار خواب کند
سفید روی چنان در غم تو می نرم	که دود آتش من کارها تاب کند
چو باد فوش نمائی می بزم نشین	که مست حسن تو پروانه را کباب کند

وله

باین طراوت اگر بگذری ز کوچه نقاش	برای ماهی تصویر فکر دامن ناپد
----------------------------------	-------------------------------

وله

عقده دل تنگیم از سینه مشکلم آفت	غم گر بیان مرا کرد امن صحر کند
چون نهاندر رشته بر این لایم چرخ	باد دامت که کند یا قوت رگ پیدا کند
ساحش پنهان نمایاند بحر نو یک بهت	شوخی رنگ خایش آستین بالا کند
گرد آب بحر شود کس دل تنگ مرا	عکس دیگر کی تواند جای در دریا کند



<p>سرو هر گم ملوہ پیش آن قدر عفا کند          اگر فلک بال و پر هم از شتر عفا کند          جنبش من تا چاه آبش و سبب کند</p>	<p>پیکر کار را حضرتیت که مارتعه است          هر کجا باشم چو گوهر در میان بیدارم          اهدا بجم حک کند گیرائی ز غمبیرا</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>اگر شوم زنده و اگر باز کلفت باشد</p>	<p>عمر جاوید همین بسکه پایت میرم</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>رگ تلخی بین باد طبع بدین گیرد          گل پیراهن مارنگ دریدن گیرد          رنگ ز چهره من بالی پریدن گیرد          هنکبوتی شود و نبض تن بدین گیرد</p>	<p>جام می گز غم کام چشیدن گیرد          چون صحرای غمت باد خون بریند          خوشی هست مرا بی تو که انباش لب          آید از وزن بیار تو چون مرگ دن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>نامه است دل غم مرا هم کافور شوی          کعبه را جامه تن پر دوزخ بوری شد          شب که ازین غم فوق گل بوری شد          دست بر گوهرم آخر کف فردوسی شد</p>	<p>گردلم سوخته آتش مجوری شد          پادشاهان تو کردند غزالان حرم          رگ تصویر نهانی بطبع بدین گیرد          همه اسیر جهان آبله پاگردید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>خوش آن کسان که در آنا خویش کن شدید</p>	<p>گل خصومت مابوی غم بد قاسم</p>

ز بس بودیم در بزم محبت چشم بر روست چنان بر باد زلف او پریشان فلک خیزیم	گفته شدی در دل هر کس که بوش آواز پا آمد که در آینه از هر عضو من عکس جدا آمد
وله	وله
هک که بخود ز پریشانی دل می پیهم کارش گران تو از گوشه ابرو آید	مایه ام چون سز زلف تو مشوش باشد بر کمان تو چراست ترکش باشد
وله	وله
شنیدم آیدت را گل گل شکفت شکست طرف کاهم شکست بل بهشت	صدای پای تو بی نقش پائنی باشد غور شاه چو عجزی گدائی باشد
وله	وله
شی که بحر صفای تو موج زن گرد سفیده دم بود آبی که در گهر باشد	شبی که بحر صفای تو موج زن گرد سفیده دم بود آبی که در گهر باشد
وله	وله
بود سیلی به سحر جهان نازک نهالان بهر صورت که باشم مضطربم ز درد دانه ز عکس خوشی زنی بدینه هرگز دل نه پرواز	سیر نازک خیالان خالی از سودا نهید اگر یاقوت گردم رنگ من بر جانی باشد خیال خود پرستی در دل دانا نمی باشد
وله	وله
ز شمع عشق کجاست فغانی خوش است	تا ز طنبور چه پیرید صدایش بر د
وله	وله

در آتش که کند ناله‌ای زار سپند	شماره سوختگان را کند شمار سپند
فضای خانه آماج بخان بود و پران	که در میان آتش کند غبار سپند
طفاک کشته ادبوی چشم زخم آید	برای سوختنش گر کنی شمار سپند
دستی که بر دلبیدن دل مرا از خود	نشت بر سر آتش بیا دگار سپند
رسیده است بجای طراوت حسنت	که میکند برخ آتش بهار سپند

## وله

شب خیال حار من از جمع خلوتخانه بود	موج می در ساغوبال پر پروانه بود
شب فرغ حار من از شمع عشق خانه بود	بادبان کشتی می از پر پروانه بود
بزم راهبوش کردم از طبله پنهانی	بنشین پروانه من گردش چایانه بود

## وله

هر که استی ازان ز کس جادو باشد	اختر سوخته اش دیده آهو باشد
طبعش آزرده ز اظهار محبت گردد	گر زبان در دهان از گوشه لبر و باشد
تا توانا بختی چرخ مطایع نشود	که خم پشت کمان از خم بازو باشد

## وله

شخص چون بدگر افتاد بلامی باشد	سیک زیم من ازان مار که دندان دارد
-------------------------------	-----------------------------------

## وله

هر که در دل هوین عقد وفا می بندد	کوه ز ادرگر و بند قبا می بندد
----------------------------------	-------------------------------

زنگ از چهره گل میل پریدنی ارد	میتوان یافت که آن شوخ خمی بند
وله	
شب که بیرون دور و نیم را خیال یارب	بخیمه با بر خرقه من شب نیم گلزار بود
یوسف من از تبسم هر کاشد کف و ش	شعله آواز بلبل گرمی باز اربود
وله	
اشک و آهیم گر غبار آلود آید دوست	ایا طفل در دل من خاک بازی میکنند
وله	
در دیاری که منم لاف بزرگی عبت است	آسمان مهره گواره طفلان باشد
وله	
گر شوق مرا دست رس راهبری بود	هر ذره از خاک و طعم در سفری بود
وله	
نا امید ی از سر غم می چکد	آرزوی دل ز داغم می چکد
عطسه ام ننگ دگر بر دشته	خون بلبل از داغم می چکد
بی تو با غم نیت لبریز شراب	خون گردش از ایاغم می چکد
وله	
نظر پوشیده از سن بگذرد طفلی نمیدانند	اشوم گر خاک در سپاره او گرد خواهم بود
وله	

نماید چرخ چرخ آن همه پاره میدانم	گره در دام زلفش شوقی سبزه میدانم
بشوقی در بانی عشق می بازدم که دلفظه	دل دیوانه ام را محضه گمواره میدانم
وله	
مرا بلب لب ز شمع چندان می آید	که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
چه شد گر ساقی ما از ادب پیر خرابات است	هنوزش از لب پیاپی بوی شیر می آید
وله	
در آغوش دلم را آفت بجران غم می آید	که در دریا گهر درینمی بر جبین می آید
زمن گر بگذری شوق غنا گهر می آید	مرا گزیت دستی جامه من استین دارد
وله	
مرغ عشرت با چو معج باده بال پر شود	گر نمی می بشکند بر باده اش ساغر شود
مرد و شای ای لاله را پیش و پیاچه کار	آینه چون نیره گردد صاحب چو مهر شود
صحبت ناخشن باشد کی یا ناخشن را	چرک دنیا در لباس اهل دنیا ز شود
وله	
ز چهره تو ز بس خشک مانده ام بر جا	چو زخم تنگ و دشمنم بهم نمک آید
وله	
بهر جا که سر رشته اسید شود کم	پسوند بجز تر تار گریبان تو یابند
از ابر پر و بال ستانند ملاک	نقشاید که ره تربت نشان تو یابند

ولہ		
من و نوشہ تنہا اگر مہی جائز	اگر بکرم چنان کہت را کہ در سخن نماند	
ولہ		
چراغی را کہ روشن نہ باشد	اگر باسن نشیند یک نفس بی من نہی باشد	
نظر پوشیدہ میگردد مگر در حسن	کہ آنجا خوشہ بین راست دامن نہی باشد	
ندارم باک از موج خطر باد و ست پتیم	غریق آب حیوان را غم مردن نہی باشد	
ولہ		
غافلان را دیر و کمپہ نرن دین می شود	مرد و خواہ آلودہ را ہر سنگ بالین می شود	
عرف را نشود گفتن بای بی تمیتی سرت	آب دریا چون گہر گردید شیرین می شود	
ولہ		
من ہر گہ گذر کردان پریشانی را	نگاہش کوتاہی کرد و فراقش از سر کرد	
دل مرا طفل شوخی میبرد و ہستہ ہستہ	کہ دستش از خا پنہان تواند خاکباری کرد	
ولہ		
چو شہا با نیایش عضو عضو دین باشد	کمند و حدت من بچہ قلاب فکر من باشد	
نہ پنداری کہ بعد از مرگ ہم سائنی ارم	کہ بخت تیرہ من چہن سفیدی کفن باشد	
ولہ		
بہر کس کہ چارہ دل نابود میکند	واغ مراد باغ نمک سو و میکند	

شد عمر با گرم تفافل گذرشته	من سوختم جهان نغمه دو دو میکند
وله	
ابر صحرای تو شمشیر خطر می بارد	تن بکشتن بگذاریم که سر می بارد
مینوان گفت رگ ابر میانی که تر است	ناز کی بس که از آن سوی که سر می بارد
نیست بی سجد شکری تو درین باغ سر	نخل سیراب چو گردید ثمر می بارد
دل ز خود تا زود اشک بدامن نخکد	ابراین بادیه همگام سفر می بارد
وله	
مرا بکنج خموشی از آن وطن باشد	که یاد روی تو با سینه در سخن باشد
مرا بهشت تماشا شرار جلوه تست	که پرقتانی پروانه سوختن باشد
عجب نباشد اگر دیده ام شود روشن	که حرف نامه او بوی پیرهن باشد
بمخمل تو چو آیم تمام دیده شو م	که یک نگاه مرا صد نگاه من باشد
وله	
رفت از خود هر که دید آن غمزه بیابک را	چشم قربانی سفید از انتظار خویش شد
وله	
بهرامی نو جوان او جوانی ده که پیران	خمید نمای قد طاق فرار از زود باشد
وله	
داغ جنون شسته بالائی مشتاق	چاک جگر بچاک گریبان نرسد

هنگام دیدن لوزین ناراست بخت	میزگاه ناسر و شرکان نمیرسد
وله	
کسی در عشق طوق بندگی را در گلو دارد	که از آب خجالت عضو عضوی و دمنواز
وله	
دل حار و زخمی جان تعلق نظر دارد	ز تلخیهای دریا آب گوهر کی خبر دارد
معالم عشق که شایسته من میخوانم آن بجد	که از زبرد زبر گردید غم زبرد دارد
وله	
حسن بخشی است که از عشق جدا میسوزد	همر ده از روی برآفتن که چای میسوزد
یز لوت منت کشی نیست شسیدان ترا	ز خشم شمع سست که بر قرینت مایسوزد
در نیایی ز لطافت به خیال دیگران	در کف از دوری حسن تو خنایسوزد
وله	
نه بلبل هوایش مال پرچون بسوزاند	که از شوق مصالحش آتش کل بوسوزاند
ندیدم محراب شک گرم آتش و بزرگانم	که آب از گرم رفتاری کنار چوبسوزاند
چنان که ز شعله شمع برافروزند شمع را	سیر گرمی که من ارم سیر نا بوسوزاند
کسی بر پرده فانوس چن برغ نهان سازد	اگر آهم بدل ماند می پهلوسوزاند
کشیدی سر در چشم و مرا بی تاب تر کردی	که آتش نیز تر گرد و چو کج جادوسوزاند
وله	



عشق را دل چو سنگ می باید	خس را آب و رنگ می باید
وله	
بشتم آستین میزند گرد اسرافشانند	که خون کشکان خویش بر پیرافشانند
پنهن کز رشک بوزم چو بند خیر روشن را	پنجم خیره اش خاکستر من اسرافشانند
وله	
شتم بی حوصل و از تهمت هستی خجل باشد	نفس در سینه ام باطل پدید نمائی باشد
بگره گفت از بس چهره زردم گرفتار است	بد ریگ افتد مکن از زخم دوزخ گل باشد
وله	
نشته و هر چند نیکو یار بد خوشی شود	تا ز خون بر خویش باله چهره بر روی شود
وله	
سر چو از دوا تهی شد و در دهر پری شود	پا چو شد از خار خالی نشسته بر پری شود
نیست آسان سیر کردن دم نادیده	سیکد از دجتر پنجم گم بر پری شود
عشق تا بد داشت از من است سرگردان	چون بسود آب افتد بر تر پری شود
وله	
پر تر چند آنکه گرد و شمع تر خواهد شد	این کمان چن حلقه کرد و پنجم آهوشد
وله	
کونه کی پر آب شد تا ز هوا خالی نشد	تن چو شد از جان تنی ای ز جانان نشد

	وله	
مطم در سینه افسرده دلان بقدرت	آب چون باگر افتاد و گشتن دارد	
	وله	
گرفتم در پریشان احوال عمر چون بدم	نخا ز چهره کی ستره و تمثال میگردد	
	وله	
در طریق خاکسار با سگم گشته ام	هر کجا من سجده کردم آتشی می شود عشق بازان پست و اطف مستحق نور	
	وله	
غم نیست که آن گل خطا شکرگاه آورد	یا درخ او در دل من زنگبار آورد	
	وله	
اگر شادی نباشد خاطر من باغبی سازد	که تا چند آفتابم در لباس شنبی سازد اگر از حق پرستانی تباب ز طلق روی	
	وله	
بکجه بے روی و دشوار نظر باز گشتم	مژه موئیت که از دایع جدا میگردد	
	وله	
صبا برگرد بخونی تو چون پانده میگردد	که از تاب میان زنگت بیتابی دارد حریفان را بهم پیوستگیها از لب شکست	

ول		
کسی پیرو ده دل را ز خود نماند چه	بجمل که دروگر می دل مست چراغ	
ول		
عارفان دست و پا چون خد بگشاید	نقد کوین شمار قدم دوست کنند	
ول		
که از بال و پر پر دانه دستی در گرد دارد بر آتش همچو موسی می چو دمانی در گرد دارد همای فرق من گوی جانی زیر سر دارد	ز سوز سینه ام آتش بالائی خبر دارد بشاخ شعله دارم آتشیان آوارم کم سعادت میکند از نسبت من ز بر عالم	
ول		
خمیده قد شود و رو با سمان کند	کسی که روی با خاک آستان دارد	
ول		
دو جهان یروز بر شد زبر و ز پر شد زنگ آخر شد هم رنگ تو تصویر شد	رقعی از خط مشکین تو تحریر شد خانه تو قلمون در کف اندیشه گذشت	
ول		
همچو مشتری نگذاشت که درم ز دهان چه دلما نشکند آن بیت که نوا گبان که آخر بینه گرد بلبلی از آتشیان خیزد	سبحن بسیار شد چند آنکه مطلب میان گم نظر ناکشوده در دیو حرم صد زخمه فکند ز روی گرم قفا سم درین گلستانا کن	

عشق است یکی نقطه و عالم پر کار	وله	هر دایره را بود درین نقطه مدار
در دایره مرکز و محیط است یکی		باشد از محیط ره بکرکز بسیار
	وله	
تا نه نیم بسته از تومه تابان دگر		نگهم بسر مژگان شده مژگان دگر
صاحب دل نکشنت هرست باشد		استخوان در تن شیر است پستان دگر
	وله	
شربت دینار فراید طیب بنزدن		خوش نماید بچو ز گس پدید چهار زرد
	وله	
خبر ز آمده دله از نیست قاسم را		دلش طپیدن بال کیو ترست هنوز
	وله	
شوشی که دارد از شره چندین خندان		از رنگ سرمه ریخت بدیو از رنگ نا
شربت چشم یار چو باد ارم نسیم		یارده است از رخ عشاق رنگ نا
	وله	
ترک من رنگ سندان میدیزش هنوز		میکشد و رگوش ندان حلقه زده گیرش هنوز
چشم قنارش بخوریند لبس محو دوست		خون بافی سبکد از تهر تصویرش هنوز
خط بود و گردنده تر گرد لبش از گبین		میزند جوش حلاوت موج زنجیرش
	وله	

<p>دلیوان بقا</p> <p>کشم ز شرم تو در پرده چون چای نفیس</p>	<p>۳۵</p> <p>کمن حجاب ز من نیست بچای نفیس</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>یا اگر تازه کند عهد ستم با دل ۱</p> <p>نیشتم تیغش فریاد که بشکافم شک</p>	<p>التفات کن دلبر و دیر نیم بس</p> <p>شیوه عاشقی خسرو شیر نیم بس</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دلی که از سر زلف تو نیست زنجیرش</p> <p>چنان بقبل من آن شوخ تیر می بد</p> <p>چگونه جان برم از دست طفل بدخوی</p>	<p>بروی صفحه گیر و قرار تصویرش</p> <p>که چون عرق چکد از جبهه آتش شمشیرش</p> <p>که خون دایه چکد از بریدن شیرش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>باعت بسکه بیرون جبهه از سینه با تیرش</p> <p>ز تن کاغذ رخ تر بیرون جبهه از سینه با تیرش</p> <p>کفن بال ماکس باشد شهیدان محبت را</p>	<p>اگر سوزد کباب او سوزد زخم نجیرش</p> <p>که دارد سوز چشم غزالان چشم ز گیش</p> <p>بروی خاک گر ریزد ز غایت خون نجیرش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>دودیت در دلم ز سر زلف کشش</p> <p>ترکی که تیرش از صفت دلا کند نشسته</p>	<p>کاش زنده بشعله تو زنده آتشش</p> <p>پند زبان خلق بود بند ترشش</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>کراست زهره تمنای عشق و سودایش</p>	<p>که خون شیر خورند آهوان صحرایش</p>

تفتان ز بلوه قدی که چون فصل بد  
دل شکسته بود یار سرور غنائش

وله

گر چمن یاد کند از رخ آفتابش  
آن بر همین که مرا طعن سلمانی زد  
گفت گریه بر تربت مجنون افتد  
تسویست عالم نبود و رند سرا  
صفحه نازکی حسن تو شود خواند  
نامه کرده ام انشا بر بدستی خود  
هر که بیار از ان جلوه شیرین باد  
نبض بیار شود خار سر و یواریش  
صبر دارم که گل سجد شود ز ناریش  
شوخی چشم تو از خواب کن بیدارش  
که پریشانی دل بگل زده بر دستارش  
بلبلی را که بود از رگ گل منتقارش  
که چکد خون کبوتر ز لب گفتارش  
یک چکد خون حلاوت لب غمخوارش

وله

کسی چون بتویا شد بلخی جان دل آسانش  
نباشد از ادب گردنش کیر و غبارش  
بدل ذوق گزید نهایی آن لیک کز آبا  
چنین که شوخ و تنگ از پرده گل نظر آید  
که دست تیغ بر هم جنبید از شیرینی غنائش  
گر همچون نفق خویش در وصل و دواش  
بزیر خاک چون سپج گرد و عقد دندانیش  
اگر را می کند بیکار شوخیهای شرکاش

وله

دل جوستی بر لب تاباه صبری پیش گیر  
عجبه هستی ندارد دوست جولان بیا  
یا مشو بیار یا بیا سحر کیش  
بال غنقا صفه ساز و صورت پایش

دله	
گر دسرتو گددم و افتم بهای غیش نا غایتی که خود شوم آشنای غیش	جویم ز خود ترا و روم در قفا غیش بیگانگی نشود بکامم حلاوتی
دله	
که از بال پر ی قد می کشد سرو و آفتاب ز تنگی هر دو عالم کسیر خاست پایش هوای سر بهما را اگر خالی شود جایش تبا شد امتیازی در میان سپهر پایش که گوهر کی بر دهنی برون از آب پایش	ز قهر کی تواند سر و دم زد پیش پایش دل یوانه او از گل گلزار نشاید در آن محفل که حیرت از در و دیوار پایش بشهری پیچودی کا بنجا بهشت جاودان ز دل شک مادم کم ساز و زهر پایش
دله	
که رم از سایه برقص نماید حسن مجنون	چنان بیند کسی روز روشن چهره بخون
دله	
مشتوق خویش باشم و گرفتار خویش باشم روی سپید بخیه مشتاق خویش باشم ماند تیغ پشت بدو از خویش باشم	ای دل مگر دیو دود در کار خویش باشم محتاج دوختن نبود چشمم زخم باشم در بحر خون خویش چو زخم زهر دوری باشم
دله	۱
که حرف دانه شود در دهن آتش ملط	خیال موی میانش بخت منم نازد

توبلی تو بهمان حد بقیاس تو بست	تو چون نقاب کشتی حد بقیاس غلط
وله	وله
تا گل قمارده است از از نو بیک طرف	افقاده رنگ بیک طرف و بوی بیک طرف ما در میانه تیر یار نشان ایتم
وله	وله
بهت از پیشانی عاشق هوید اعلی عشق ترک دیر و کعبه کردم از میان بریدن دزدان چن سر و دهانی بر دهن آید زنج کی بنگردانه می ختم ز فک در دگر گر دیش متانه چشمت چه و اند بوالهوسا	میکنند مجنون صورت چون کشند تقبال عشق کفر و ایمان بگرفت شد تا کشند هم با عشق بگذری ای سر و گرد بر تربت پامال عشق مانده دامان خیال من نیز خیال عشق نشسته ساعت نمیدانند حساب سال عشق
وله	وله
عمری شد و شهید لب خویش میکند	زان خربتی که ریخت دلم در گاو عشق هر گل که سر ز خاک شهیدان بر آرد
وله	وله
دل را ز نازکی نبود تا با لطفت یا	با آستین که ساخته روی حباب پاک آلوده شراب چنانم که بعد مرگ گر خاک ره شوم گشتو ز آفتاب پاک
وله	وله



<p>دوران قاسم که روح زنده که شکفتن خاک قداک در آن بین که شود خاک این نمانک ز خاک سرود در ریشه ریشه چوین بود چو رگن شک بود قصد او کند خاک</p>	<p>مذربشند ما چون کنی صدا آید بیا قلیخ دهد گر تو نیش که کاری در آن چین که نهال تو تیغ جلوه کشد نهر زمان ل افسرده ام چو ش آید</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>برون از دل فضائی هست دل که بیدل آفتابی هست در دل خدایم را خدائی هست در دل</p>	<p>در آور دل که جانی هست در دل بدل با اهل دل بیگانه ام من دگر از خود پرستیدن گذشتن</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گل نگاه بچند ز باغ چشم غزال کشید سر متحیرت بد باغ چشم غزال بر دی تربت نمون چرخ چشم غزال</p>	<p>کشید بیا تو هر کس ای باغ چشم غزال دیده تا زنگوش او خط مشکین بگویم خونی لبلی نگه که روشن کرد</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ای عشق مستی که بر نیم ایام دل در سینه ام در آید و جوید سر غل بوی غم تو با ده فروشن مانع دل</p>	<p>تا چند نشسته روح زنده در مانع دل یار به اسیر و ام که شد هر نفس غم بدره من آه بخت بر ما نیم گر شود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

گیر آینه روز وفات بر نفسم	که روی حرف بسوی کس گزدارم
شکست بهیضه خورشید در کلاه سپهر	ز بهی غرور هوایی که من بسزدارم
وله	وله
استی ز من مجوی که در محفل و کون	مانند شمع بهر تماشانشته ام
وله	وله
صاف اند به آینه حسن و محبت	طلوعی شوم آرزو که از رنگ بر آیم
چون ابر ز خاک عرق آلوده گذر کن	تا من چو گیاه ز تیر سنگ بر آیم
وله	وله
دیوانه وار در شب به جان بیاد تو	چون ماه تاب بر در دویوا جستم
قرب ترا دلیل این بس بود که من	افتاده ام بیاد تو هر جا نشسته ام
وله	وله
نقش پاگوش بر آواز بود در ره ما	همه قافله ما بانگ در امی باشیم
پار در نظر دیده تماشاکر که حسن	دل طبع در بر ما قبله نامی باشیم
جنگ صلحت میان من مشتوق ام	گاه با یکدیگر و گاه جسد امی باشیم
وله	وله
اگر راه او صد کوه آتش می پاید	چو سوز خورشید می پاید آن کفر فتم
وله	وله

جنس غمت چو بھر دل خود بها کنم	نقد سر شک از گره دیده و انکم
بیکانه می شنوم ز دو عالم عشق او	تا خویش را بطر غمش آتشا کنم
وله	
از نکست گل یافته خمبیر و ناغم	از سلسله شعله بود پنبه دغشم
آن صاف ضمیرم که بتنگام صبوخی	سرجوش می صبح بود در دایغم
وله	
شک پیکری دارم که ز گل در قبا گیرم	هر دو چون نگم از رخ دام بر مرغ بویام
اگر در دشت سنجاب سدره آسایش	روم در شعله و پهلوز نقش بود با گیرم
وله	
بسکه گرد آلوده میخیزد صبر چاهم	دام در خاکست حرفی لفافه و در نامه
با خیالش صحبتی باشد مرا تا فراق کان	شمع رویش میکنند از گرمی هنگامه
وله	
شعله طور از گریبانم بود در جوشن	خویش را بر آتش تصویر هنرم میکنم
وله	
از بخت شور و دیده بھر جا افتاده ایم	گر مرغ زنده است نمسوده کرده ایم
وله	
نیمی از بوز و میر و مزاج قاسم	اگر ز نکست گل کرده اند خمبیرم

از گهر خالی نباشد ریسائی سوزنم	یک نگاه بر سر شکران تخی از انکشت
برقی حق حسرت آلودی بود در خرم	در گزندم خصم غریبست تخی صیل نزد

بیکه قاسم زاتش غم بیکه صفر سوده	
رنگ را چون جامه بیرون میتوان کش داد	

میر می ستانه بر خاکم نسید اکی که سن	در کفن همچون کیانی در سنگن خوابیده
-------------------------------------	------------------------------------

وله

آب آرد در درون خانه پر دو چشم	دل بچین لب او از گریه کی استویشم
گفتش دارم گاهی آرزو فرمودیشم	دیویش سرگشته تنها ز راه میگشیشم
چهره نمشوده تصویر برین کشوریشم	در کف نقاش از شوقی رخ او خوشیشم
بیکه بر بهم سود و غم کان انگه فرمودیشم	شعله را در پریان کی نمایان کردیشم

وله

جامه نیلی میکند محتاب در ویرانه ام	بیکه تا کیست از بشت سیه کاشانه ام
در فلاخن میگذازد آسپار دانه ام	چون دلم گریه و طبع بدین پیش را از پانه ام
چیرگی دارم لبید انم خیرا دیوانه ام	نی نیتم نو بجا دم لی ششم زلفه یار

وله

سرت گروم قودم آیک نفس دور خاکم	پل از مردن چو آبی برقراره ایچین آتیم
چو کرد سر سه بعد از عمر با شد نور خاکم	ز بس است تماشا یمن خورشید صفا دیم

	وله	
کلید صبح را در گردن چانه اندازم برم گرانم دل بنیاز طاق خانه اندازم		شب کن وصل و طرح می پیا نه اندازم پیا نه بسته چشمش بسکه بدست
	وله	
طپیدن دل مرغ کباب می شنوم صدای خولیش ز زیر نقاب می شنوم		در آن چمن که تواز باد رخ برافروزد ز بسکه گرد و درت نشسته بر رویم
	وله	
صدای پرزدن مرغ بسل گنجیم		چشم ز حرف حسودان مرا که انچه ایشان
	وله	
در آید کوه از جا که باید کوکن آیم		گر نبار خنجرین که عشق آن شیرین کنیم
	وله	
بصحر اگر د باد و آسای ز کوه می آیم		بهر جا میروم سر گشتگی سر در پیروان
	وله	
گر گذارنی بزنگاه هم پای از جام میهم		نی سپند آسایین ز درد اعضا میهم
	وله	
زین پر پروانه در کفن فرستم نگاه گشتم و در چشم سپهرین فرستم		بهد از شوق نیم گذرانم فرستم بفرج جلوه او فرشت نیست در همه جا

بروی اشک خود از غایت بکروی	نیم گشتم و بر برگ یا سمن فرستم
	وله
نیست فارغبال مرغ نامه برانامه ام کی شوم خورشید یک زخم از دم شمشیر	گویند در مدعا دانه کبود داشتیم کاش جادو ترین او مانند جوهر داشتیم
هر گره در ابروی من دانه در خاک بود بکده قاسم از کدورت خاک بر سر داشتیم	
بلوه غیر گران بود بدوشش انکم	دیدم بر هم زده مقرض و حاله کردم
	وله
بی تو از بکه بخت گذرد احالم روز اول زه غمها مجاری طیش شد عقل اهویش ز سر میبازد و دلم قلم موسی گراز جوهر شمشیر کند	سنگ بر نشیئه آینه زنده نشا لم ساخت استاد ازل از گگل غراب لم بوی پرواز بر آید چو سوزی بال لم از حریم تو مصور ببرد نشا لم
	وله
از صنای تو چو بر لبهای عشرت دارم نفیس سوخته پرواز پرد بال لم شد نشیئه ساعت من ساغری میگردد	جوهر آینه در نشیئه ساعت دارم شمع در خلوت و من گریه و حسرت دارم گرشی بالب سیگون تو صحبت دارم
	وله

همه که دندکاری و محبت من کن دهم شمار لذت زخم از چکیده نهان می کن دهم	ز بس بر یاد چندی عمر را صرف فسون نیارم دست نبی را که در هنگامه محشر
وله	وله
شد دو عالم دانه در آسیای قدیم چگل شهباز باشد غنچه باغی قدیم میزند پر و محبت نارای قدیم	هفته در گردش آمد در فضائی قدیم در لباس زرد صوفی صدید و مسکین برین منشاغ گرداب تنگ نظری بود
وله	وله
کنند از دانه او آسیا رم بود بالیدن گل موج شبنم کلید رزق باشد قاسم خم	دران دایم که من تسلیم گشتم بهین و بیچ و تا بجم جلوه یار بیانی یک لب نان بے تو خج
ملوک قاسم دلت از گریه پرداخت نباشد خانه آئینه بے غم	
که هست سر سبز بلبل ترانه ترا غم بود سواد و دو عالم سیاه غم	چه حکمت خموشی بطون آن باغم بهم دلی که نظر میکنی کباب نیت
وله	وله
جوهر شمشیر را چون چشم آه و رم دهم	نیت آسان شدن من که طلب پنهانی
وله	وله

ز مستی بجهه نگر فتم من سود و زیان د	و دو عالم را ز کف را دم که ساغر بود و در
کشودم تا نظر پرده آنه حالت رسیدا کن	نگم در دیده ام گوی که تو بود و در

وله

بیاد و حاصل و در که چید آن یک می	که از بال پر مرغ حرم پرواز می
----------------------------------	-------------------------------

وله

چنین که ز لب خیار تو از خوشتر فتم	بر ویم که زنی دریا بهوش خود نمی
-----------------------------------	---------------------------------

وله

پنهان چشم خلق کنم جستجوی تو	مشتق جنون ببال پر ز یاد میکنم
-----------------------------	-------------------------------

وله

پرا تو رخساره های عاشقانانی	انظر بحال تو دارند شیل مور میان
-----------------------------	---------------------------------

وله

عشرت دنیا نگرد و آشنائی عاشقان	چین پیشانی بود و مار قهاری عاشقان
دید با بهم نباید رهروان عشق را	تا سر شرکان کشد غار پائی عاشقان
عالمی افتادگی آسمان بشد زمین	بر نمخیزد غباری آسپائی عاشقان
صیقل آینه باشد گفتگوی بل	زنگ از دل مجر بر نشو و نمائی عاشقان
کی توان کردن جاب سوجه در پائی	کس ندانند ابتدا و انتهای عاشقان

وله



پس از وفات کفن نیست در بر تم	گشود بای و پر شوق منج هستی من
وله	
ز بس با بقا ریاست پیو مدقرا زن	زند و دامن خسته بر دم آه و غبار زن
بیا چشم او تنها من بر خوشی تن چشم	بود شاخ غزال هر برگ بنگ از زن
پس از مردن ز قید زلف او فارغ نیم قاتم	بهین تار کفن که دید آخر شام تار من
یکدم در وصل تو غیرت زده زجا مانم	اگر شوم آب ز غزال نیایم سر چمن
چمن با قنوت و از باب هوش خام طمع	مرسم از خانه دلال نیایم بر چمن
وله	
بی ادب خار بود کس نهند پای روی	شو صبا جله و در دیده آه و موعظ حکم
وله	
من آن مرغم که شوق کعبه دیرستان	بود دلغ دل شیخ و بر خط وصال
با این آشفتگی چنین رولش باقیه انکه کرد	ره آینه بند و گرفت بر نشان من
وله	
آرزو از بس که شد دل غناک من	عقده با آید بر و جانک اسم از خاک من
تندی دشمن عجزم در حصار آه من	بر من آتش کند کار زره خاکی من
میر و من از دست چندانی که بعد از مرگ هم	در کفن چون آب در غرابان شد خاک من

وله	
<p>خط خسار حق زندناختن بین من                  مهر با بهر غم نمارد تاب پیر می                  بن من تند پیر خرد رنگد اگر گیرد                  ست رنگ بنشد صد دستی بر مافست</p>	<p>دود آتش گلهافوزان شد چرخ من                  نسیم در لباس لاله میریزد پایغ من                  دوجوب گل کند آشفتنی گل دماغ من                  نسیم ناله گل پزد دهر امان دماغ من</p>
وله	
<p>لمت پانته ای عشق بر پا آخور من                  بر من عاشق در محبت بودی تنی بد                  نج از من اگر گزین نشد تیغ تو در سلم                  بن بریزد باشد خشم و جانم از خیال تو</p>	<p>که باشد جوهر تیغ کف دریای غم من                  چکیده آن کم کند چو آن مزار صحرای غم من                  سلاسل می نهند ضعف بدن پاخور من                  نباشد غیر تصویر تو بر دیباغی غم من</p>
وله	
<p>را که نه از دور گرد و بچای فکر من</p>	<p>اگر دیال عفا نقش پای می توان دید</p>
وله	
<p>دخواب عدم دیده غنوده من                  باب عکس شود آینه چو جوهر یافت</p>	<p>طلوع صبح بود استخوان سوده من                  بود نقاب کسی چه بر که کشوده من</p>
وله	
<p>ایم شو خلق در زندگانی بر خود آسان</p>	<p>زبان خنج در امر هم دایغ حسودان کن</p>

	وله	
<p>شیخ اسید و گریه چرخان در آستین هر نفسش هزار پیلان در آستین</p>		<p>صبح و صالم و شب بچرخان آستین سودم بیای پیده دل اوی که داشت</p>
	وله	
<p>پنجه شیرست بی او خنده خسار من هست چون کوه از زبان بگیرتی من سوغتی اردو سپند از گرمی بازار من خار و ریاسی گل و گوشت و تار من خنده گل گرشو و خون رنگ من سیکند پرواز رنگ رخنه دیوار من</p>		<p>دور از دوا باشد شگفتن رخنه دیوار من بسکه از محنت گرانبار خموشی گشته ام چشم زخم عشق را عشق تو برق من در چمن فریاد بلبل بی تو ام سنگ رست نگشکند رنگین فغانی از زبان بلبل در خیالی خانه ام را حاجت سیلاب است</p>
	وله	
<p>منی سوز و بغیر از آتش گل نشانی من</p>		<p>بنای سیم بریم خورد چون رخ برافروخت</p>
	وله	
<p>سپاه کشته را کفنی از نقاب کن آینه ساز جوهرش از یخ و تاب کن این شیخ کشته را کفن از نقاب کن آیام یونانی خود را حساب کن</p>		<p>زان دل که نیست زنده عشقت جواب کن نخست ولی بریز بانداز محسوس او پر روی دل بساط تحلی بگیران خود اسم بقدر هجر تو مقدار وصل را</p>

<p>یعنی که چشمش نظران را بخواب کن بکشایخ طرادت و درباد و آب کن</p>	<p>آینه احمبال سمندر رفوش و بی جلود تو مویه می برقی خیزین ست</p>
<p>قاسم چباد و نوش کنی در جسم یار بال فرشته گر گشت افتد کباب کن</p>	
<p>آینجا که تویی علقه پیروز در من</p>	<p>هر چند با پس تو غم گشت قدین</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>ساعی می میشود درباد و آغوش من پنبه گوش فلک باشد کفی از جوش من دیده آمو بود را ز لب خاموش من</p>	<p>شوق چشمی من گشت که عقل من در دل شبها که آگاهی بیدارم می نماید از سکونم شوقی را ز درون</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>زمین صد پیرهن بر خویش بالباغبان</p>	<p>کند چون آسمان پیا ان جنح کساری</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>که کباب من نمک پاشیده گردد دامن سیکند نقش نگین پهلوتی از تمام من</p>	<p>بسکه دمام تو گرم شوق بود اندام چون نشیند با چنین سودا کی بیمنگ</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>گلوت کرده ست منش خط رجحان</p>	<p>نه خط ست این بر خسارت پریشان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

بدام خلق فتنه عاقبت رسیدن من بدام عشق سنان مرغ دست آموزم اگر چه پرشدم بر آستینم فزون گردید بجشن نام برآورده ام معاذ الله	شکست دل من لب گزیندن من که از فروختن من بود خریدن من کنند و مدت من گشت قد خمیدن من بگوشن بایه نسیان دهن شنیدن من
وله	وله
آنرا که صحن گریه شود روزگار او هر سو پری و شنی ز چپ در است میرود	جز پاره های دل نبود در کنار او سر و دست قامت تو که ناز است بار او
وله	وله
سبک چون باد بگذر از سر خاک نه نیست بدوران لب پیگون نموج خط مشو خاک نداری طاقیت ناب که نازک نال من یه پیشتره گرد زنده که صید غمی و تیرت	مبادا چشم چران کسی گیر در حنا قبح زند پر مرغ روح عاشقان دیوان تو نزاکت همچو موی چیده بر موی میان تو که چند چن ابروی تو از پشت کمان تو
وله	وله
بارب چه سامری تو که از سحر سامری دل میرود ز جادوی بابل سلام تو	
وله	وله
کز ناشی در گلستان بگذران شو ب سرو در گلستانی که تخم جلوه ریزد قد تو	بر بری قمری به بند و شاخ گل کتوب سنبه کز خاک رویدی شود سر کلاه تو

گر پی بالاشنیه در آئی در چنین	ا! غنایان رو بد کلیم ابر با جادوب سر
تا نسیم آورد قاسم کرد راهش در چنین	بنوی یوسف سید مد پیرا هنر بقیوب سر
در چنین تا جلوه گر شد قامت رعنائی تو	طوق قمری شد سواد عالم بالای تو
زنگ زری میکنم پیوند با برگ حنا	تا با این صورت مگرالم رخ بر پای تو
نقاش کشد چون دهن تنگ تو رسم	کز ذوق فراموش نماید سخن تو
بیکه خوابیدست خون کشنگان کوه تو	با و خواند پیام عاشق آرد سوی تو
نطق عاشق پیر میاز دریا ضحی	بال طوطی و کلمه باشد بر خیم ابروی تو
جای پراز بالش او برگ گل آید بر تو	گر کسی در خواب بیند نو بجای روی تو
حلقه دست ست خون کشنگان کوه تو	تا ندادم جان نکردهم عشرت از پهلوی تو
روزگار من پری در نشیئه ساعت	گر شبی دل بگذرانم بی خیال وی تو
آشنایان بلبلان ناله چنین میکنند	کز نسیم آرد بگشتن نکست گیسوی تو
سزد با نسبت آن چشم جاود	که نرگسد آن کست درم همچو آهو
چنان ویرانم لبر زرد و دست	که نتواند پریدن رنگم از رود

<p>کند و یوار گشتن چنیش بو کند و درفشیده می را آب یلمو کند و درسا غرم مناب دارد که سوزد جامه اسن از نندگی خو</p>	<p>کشت تا رنگ شونی در چین رعیت لقاب پر ترش رویی ترا حسد بیاد خون دل پیوستی آورد چو قهر آمده آید اشک با ششم</p>
<p>هنوزش دشتن غاسم شک لب بود که خونم بوسه زد بر دست و بازو</p>	
<p>شمع رفا نوس باشد گرمی باز را حلقه دست طوق قمری گلزارم</p>	<p>یوسفی دارم که پنهانی بدخسار زنگ بگیری نباشد سر و آردمی</p>
<p>پاره سازد بند برقع شونی مثال چون پرو رنگ لاریخ سبک پیرا دل طوق سرو از گردن قمری کشف خال بر رخ او دانه بر خیر گرد و خال او</p>	<p>تا شود آینه جایی صورت احوال بسکه که کلفتی جاکر و بر رخسار زرد گر این رعنائی از طرف چمن پید شود گر چنین پید کند خط حسن زافر دل</p>
<p>پایه قمری فزاید که تشید نمای سرو در گلستانی که او باشد ناله جانم</p>	<p>رشته مستوق عاشق را بلند آوازه است سایه او دست رد بر سپیده گل می نهد</p>

در دل مشتوق نبوی فرخیالی شمشاد	ایست غیر از نقش قمری صورتی بیایی
وله	وله
ای قامت تو بافت رسوای سرو	شیدای سرو از تو تاشای سرو ناکرده بهار جلوه در باغ قدرت شد برگ خزان ریخته رهنمای سرو
وله	وله
جلای دیده و در گریاض گردن	شود پدید زمین تا آسمان نقره
وله	وله
بیالکده و ز آغوش ای بهشت تماشا	بگذر دست گریان مرا چو دست شکسته از شوق آنکه کند گوش از لبم سخن تو چو مغر پسته بود و در باغم این لخته
وله	وله
چون به شد ترک من بر قامت زیبا	از بهر کشته کرد و دیال بر عقال زره تندی طبعم چو در کادش منی نهد هر چه آید بر زبانم فایده باشد یا زره
وله	وله
مرد عشقی رو طلاق بستر سنجاب ده	چون ناله غریبان بر آو خانه بر سیلاب ده عاشقم مرا قدم نشو و خنمای قسیب خنجر قتل مرا در آتش من آب ده
وله	وله
ای آنکه قوت فلک را در دود دیده	یا زین چه دیده که نواز من بر سینه



	وله	
سینه طاقت نکر و چون مشک همچو دام	بر غیال خود پرستی سود مشرکان مخمیه	
	وله	
عشق از بخت پایی دل من تنه نیست تا نصیب دگر از زخم غمش ببرم	رگ بن سنگ بکوه و کمر حلقه زو ناوکت در دل من همچو سپهر حلقه زو	
	وله	
کشتن حسن در آتش فلکند عالم را میشد شمع که از زلف سیاه کو کشتند حفظه را که صفای تو روی تو دهر	شمع دستیت که دارد کمر پر دانه کافه سر مه شود بال و پر پر دانه گر دگلفت نبود غصه پر پر دانه	
	وله	
نه نهاد کف شوقش جسم سنگ فلان شد بخواست دوش سپیدم که با من بگفتی اگر	دل بت شکسته زخه در تبهانه افتاد شدم بیدار دیدم آتش در خانه افتاد	
	وله	
میزنی لاف بخورن چه آلائی بزرق	خرقه درویش بس باشد دل صد پای	
نیمه بزمی بهار نیست قاسم عشق را دل نگریم خون زدست دلبر سنجواره		
بجز در اهل منی خود نمائی کفر می باشد	چو در پاگر شوم خرمن همه یکدانه افتد	

وله		
گر دم سفید دیده خود را در انتظار	شاید که در و لطم شب محتاب بگذری	
گر بگذری ز خاک شهیدان آرزو	در هر قدم ز گوهر نایاب بگذری	
وله		
رسیده است بر افلاک کائنات قاسم	اگر بلند تر از این بنا چه میخواهی	
وله		
قاسم بربگ انگه سوزم ز آتش دل	وزر گر د خاطر خود گردیده ام حصار	
وله		
گر خور و آهوی پس از مردن خاک گینا	پوستش گردن کنی جز نام خود زشتی	
وله		
پس از مردن گل من خنده دیوار خورشید	باین صحن لطافت گر صفای طهر با	
وله		
حیرت حسن بوی نسیم برقی را در خواب	ماه را گرد بازیگر برون آبی شبی	
بویا در آتش هم بال سمن در می شود	مشرجم را آشنائی هست با هر شربی	
سیر سار جنبش شبنم گوشه دل و از دست	خون بود در هم رگم از پر تو لر لر	
گر بظاهر ساکنم اما باطنم بهر دم	جز طپید نهایی دل مارا نباشد مگر	
وله		

نفس سینه ام زلف و پریشان شد پندار	برم چون نام خواهش بر زبانم عقده فغان
دو دتم در تن آتش پریشانست پندار	گریبان میدرم پیچود چونیم شعله رخسار
وله	وله
طفلی نگر که چون شد چاکب سوار سپر	غشتم زنی سواری آورده که در جولان
وله	وله
که گرد و نفس دیوانه او در بیابانی	کسی از وسعت مشرب کشد چون پادشاهی
که پنداری مصوری نگار چشم گریانی	سخن شد آب یرب لب بکینه چندان بر میزانی
وله	وله
که من نموش نشینم تو در سخن باشی	خوش آن نفس که تو شیمی مزار من باشی
نهال قد کشد تا تو در چین باشی	چنین که سایه سروست بار اند است
وله	وله
که شیر دایه کافور پس مرگ است اشیای	بدین نیست ذوق زندگی آزاد مردان
وله	وله
چشم غزال دو دکنند پرسپند ما	از لب سد ز شوخی چشم گزند ما
وله	وله
از مار بند از رگ خامی کباب ما	از دور جام سیمه شمار و شراب ما
وله	وله

بوی گل درخشش آرد سر و عنایتی	شوخ زنگ خا خا گوشت پانچی ترا
وله	وله
تاکی میان دیر و حرم تجوی دوست	مانند مغر پسته بر آرم سرری نه پوست
وله	وله
قدی خمیده موج در پای عمر است	موی سفید کف دریای عمر است
وله	وله
هنر شکاری که بدام تو ز قید آزاد است	بوی پیراهن لوسن نقشه است
وله	وله
مردم صاحب هنر را هم هنر زیور است	خانه آینه را نقاشی جوهر پس است
وله	وله
در لبان قهر میگردد که بی درد است	استین به چند کوه ماه است جنبش کمر است
وله	وله
گر دش چشم تو آند که کند خاک چین	می توان از گل او روغن باد بگرفت
وله	وله
یوسف من دروگان هر که منزل نمی	گر می باز را در گری دل می پسند
وله	وله
عکس شوخی تو جو صید انگنی آغا کند	جوهر آینه را چنگل شهباز کند

	وله	
فغان از بیم غیبت در گلوئی سینه میزد	ز شوق پای بوست صورت ایندیند	
	وله	
گرم خونهای من جلا در او روانه کرد	بوی خنم جوهر شیر را پر دانه کرد	
	وله	
هر اذوق هم آغوشی بآن گل چنین با	که نبخش گرم تر از خون در قتل من با	
	وله	
باین دست که با او باد در گلزار خواجه زد	همه را به چو گل برگرفته دستار خوانم زد	
	وله	
باما کجاست که از ما جدا نشد	باما دو دم زلفت که مقراض نشد	
	وله	
سحر که نشد بی تابیم دو بالا بود	ستار بشتیم کلهای ناله ما بود	
	وله	
ندارم پاک گران بخانه بد خویش خوشم زد	که ترسم حیرت رخسار او در آتشم سوزد	
	وله	
لب خرم بنگر خنده چو دستار آید	کس جوهر شیر پر واز آید	
	وله	

زخنه گوریش همان خیاره بردنیکاشد	مست دنیاگر شراب از ساغر عقیق بشد
وله	
چو گوهر آب رویم رشته را در استخوان د	نخال ممتهم با خواهرش دل کی نیان ار
وله	
بر کباب مانمک یال پر پروانه بود	شب که از برق نگاهت کرد در میخانه بود
وله	
در دماغم بوی گل فریاد بلبل میشد	در گلستانی که دل را شوق آن گل
وله	
چون یا خیزی تو پنداری که قامت	سر و قدی من که نازش تا قیامت
وله	
بر کباب مانمک از خنده سو فار بود	لبکه دل در سینه ام گرم خندنگار بود
وله	
که آنجا ساغر می حلقه بیرون در باشد	بخرم هر که هست از مستی من بخیر باشد
وله	
دیده بر چهره عاشق گره ابرو بود	کینفس واری اگر سیر چمن بی او بود
وله	
رگ چراغ ز دم خون آفتاب چکید	یکست حسن بصد جلوه از نقاب کشید

	وله	
روشن نه خام نه زم تاب کن شد	جوش ز دم این چنان سفید گرفت شد	
	وله	
نه شنای بل ز جوش گلش در گلستان گمشد	پنهان بالید سر و من که قمری سیاه گمشد	
	وله	
سواد خط تو دیدیم در کتاب سفید	سیاه ست قفا و نیم از شراب سفید	
	وله	
دولت بالیها بر سر من نهنت بود	خرمن سوخته را سایه مورافت بود	
	وله	
تا و ک آه خطر در گره دل دارد	جاده تیر است که سوار ز منتزل دارد	
	وله	
نی همین از ضعف چشمم جوهرش شد	بر دم تیغ تو خونم خاک شکست شد	
	وله	
نهال ناز پرور دش گام دل سپید شد	بخون من خطی در قد کشید نهال کشید	
	وله	
کی توان یافت دل غمزه ام آزاد شد	دام بر آهوی رم خورده هند صبا شد	
	وله	

ناله و گل گرم عنایت درین باغ  
 هر دو چهره یی کجاست درین باغ

وله

(1225 Judge.)

سرد چوردی بایمه آورد مثال  
 برهنه پا و سر آید برون با استقبال

وله

بزم خالی بنیت مشغوش لبان دهم  
 صحبت رنگین از خون شهیدان دهم

وله

بسکه گرد آلوده مخسیند در صبر ز جانم  
 دادم در خاکست حرف کفن او و نامه

وله

نمیگویم به پیش گرم رو گلگون چارمن  
 شتری جست از دل سوختن با یکنا تم

وله

نه هر آبی نمی افتد نزل در بنای من  
 بزور بحر میگردد چو گرد آب آسیای من

وله

جان گشت به جلال عشق جیم فرسایم  
 سینگیم در آن صحر که غارتی رفت در پام

وله

کند چون آسمان با آن جیم خاکسار من  
 زمین صد پیرهن بر خورشید ابد خنجر من

وله

چه خوش باشد گل روی تو و بدن  
 ز شترگان خنده بر شترگان چکیدن



چنین که پرشده از یاد دوست مخلوق	چو داغ سر به آرد و کند وحدت من
---------------------------------	--------------------------------

وله .

چون تیغ کشد موی میان از کمر او	یک قبضه خاکست زمین نظیر او
--------------------------------	----------------------------



## خاتمه تطبیع



الحمد لله والمنة که درینولا دیوانی نا درلا جواب و کلامی شکر از انتخاب در  
 شوخی مضامین منفرد زمانه ناست دیوان قاسم دیوانه که غرضت  
 معانیش عداوت بخش کام و زبانست و رنگینی الفاظش از بهت افزای  
 روح و روان من کلام بلاغت نظام ناظم بلین زمانه شاعر فصیح بگانه  
 ملا قاسم دیوانه که بغذب البیانی و شیرین لسانی شهره آفاق در اهل زمان  
 بود وطن شریف شان مشهود مقدس و در استناد شعر گوئی شاگرد رشید  
 مرزا محمد علی صاحب اصفهانی که امیر الامراء کلام بود و تدوین ازنده را یات  
 اقلام همین یک نسخه دیوان موصوف از کتب خانه نو این و الا تمکین جناب  
 حاجی محمد زور خان صاحب جاگیر و اراج کردی بهمرسیده بنظر عمد گئی  
 کلام بیدل توجه علم دوست هنر پرور عالی بهت جناب نشی نو لک شور صاحب  
 دام اقباله در مطبع نامی به تمام لک شویا هندی ششده مطابق با هادی اولی  
 برگزینا تطبیع آرهته شد و پندای کیم مقبول عالم کناد

